



هَذَا الْغَمْدُ لِلَّهِ وَلَهُ

الْحَمْدُ مِنَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ

أَحْمَدُ رَسُوهُ وَالْمُسْلِمُونَ لَهُ دَرَجَاتُ زُفَرٍ بِحَسْبِ أَهْلِ



بِأَمْرٍ مِنْ رَاجِي رَحْمَتِ رَبِّهِ صَدْرُ ابْنِ أَحْمَدَ قُطْبِ الدِّينِ أَحْمَدَ

مُطْبَعَةُ قَلْعِ كَرْدِي

۸۹۱۶۵۱۳۷

۲۹ ۹ ۴  
۷۳

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE763

RECEIVED 5002

بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه خداوند باندانده نیروی که زبان و جبهه کرامت فرموده است تباری پایان ستایش و سجود و در خور طاعتی  
 به بیان و ناطقه غایت نموده است رسول ترا دل و صاحب او با بیکران نیایش و در و از راه لطف  
 بپذیر و بجا بارت قصه و آینه بیکر پس از قصه آمد و چون نود و نهم ایجا رسید محمود و جهانگیر بگریختن آمدند  
 میکشانشان مخمخانه خیال را صلاصاع عام و با دوشه آشامان میکرده فکر را فرموده سمرستی بدام که سر جوش با دوشه  
 پیر و در شیر از آن خم برین شویده و شیشیه جا کرده است و بکریه افسرده طبعان شو شیم ساز شور افکنه  
 انجمنها با دوشه نیست که سر و آن پنج خمار از پی دارد و نشاط آن اندوده پیشانی بی پایان آه و شراب غامه  
 رسای مصطفی سخت که نشه آن جاوید و سورت و کیفیت آن از افعال و در ستیش همه پرورش است  
 و تخمیش همه نوش یعنی منتخب و این سگانه یگانه شمس و رم که سخن طرازه افتخار المتاخرین و رئیس المتقین  
 نیز اوصال شیر ازیت که اول به تیغ ثالث رسل ثلاثه شعر حضرت شیخ سعدی و دووم بطر لسان الغیب بنده  
 خواجهر حافظ و سوم بطر خاص خودش رقم فرموده و در میخانه بخوش معانی بر رسته سر لیفان دریا نوش بزم  
 سخن دانسته را یگان کشته ساتی این ذوق افزا شراب و ساعی این دلربا انتخاب سخن فهم خندان تقدیر  
 شعرای زمان عالیجناب محمدا انتساب مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر قساق هم فیضهم را نازم که درین کار  
 عجب ساعی به کار برده غلام کردم طرفه بد بقیای نموده جرمه کشان نخستان او کار ازین شراب شادمانه که درین

باد که خرم گانه است چون بفیاض دل و دماغ پر و از اندر یا بند که جناب دی چه مایه داد نکته نفعی سخن شناسی  
 داده است و چه منتها پر کردن فهم دانی نماده الحق اگر چه شعر گفتن و مهارت این فریور فن خیل و شوار است  
 شعر نمیدن و بنای سخن میدن دشوار تر است و این موهبت عظمی که تعلق باشناست و اقامت گوناگون و  
 طرز بایسته بوقلمون دارد از شعر اجم کمتر که را پیش چنانچه غنی کشمیری پروه از روی این از میکشاید جایگهی میراید

شعر

شعر گفتن به زور سفتن بود      یک نصیدن به از گفتن بود

این کشتی سر جوش با ده معانی بنام تاریخی سقینه منتخب موسوم است و دارد هر حرفش جام  
 سرشاری از حقیق مخموم چشمه ریغان چون بر سایه های نشین من و آتشه بچشم روشنی دل غیر و از اند  
 با فراموشی سازند و بدعای خیری نوازند

قطعه

بجز فحش و جملاتش با ده شیراز که و آتش را بشیفته نگرند چه اوید منتخب نظم کتبه سنج وصال سخنانیکه بین وجود او شده است و هند دل ز کف خویش و الهان سخن بر بند مرفت ز اوراق چند بے رحمت تبارک الله ازین درج گوهر مضمون ز فیض ساقی این با ده حضرت تشاخ امام اهل سخن مقتداست نکته رسان ز به سلیقه شایسته سخن سقمه همیشه سر پر چشم قبول است اراد	صلاست عام زمین مشرب حریفان را که هست مایه نازش و صد چستان را مبارک از قلم من گزیده یاران را طواف خط شیراز فرض شردان را که داده هر درفش جسلوه یوسفستان را وسیله شرف صد هزار دیوان را که نیت از رش بریا گیش صد کان را سرورستی جاوید مفت اخوان را اکبر سر زوب جو دش غرور گیهان را بکوزه کوشش او جاس داده عثمان را بود سواد و درفش سخن شناسان را
---	--

## اشعار منتخب میرزا وصال شیرازی

<p>             کفر قے منہد از شمع گدائے را              ترا چو شد کہ نے پر سے آشنائے را              یار ستمگار فلک بے وفا              درد کہ از تست نخواہم درد و              جو نیم از دریاے جان این گوهر نایاب را              از سوز دل بین چشم من آتش بزیاد آب را              زان ناله کوش مے نگنی داد و خواہ را              در شمع عشق کس نمیبرد گواہ را              بکان بیوف گناہ شمار و نگاہ را              کہ من پروانہ او باشم و او شمع محفلها              بر جان کس نخواہیم غیر از خود این بلار را              شرب مدام را نہ کہ شرب مدام را              نگو کہ دے جزاک اتشد خیرا              یار ول بود و کنون دشمن جانست مرا              کہ آہ و زدارے مانست اختیاری ما              دل بکمان کہ مے کنم ساز رہ حجاز را              دشمنیہاے رقیب آخر بکار آمد مرا              از یار حمے ست محفل ما              وقت آن خسرم کہ گشت از مے خراب              نادے ہم نقلستان ہم شراب           </p>	<p>             بغیر دیر نغان دل ندید جانے را              وفا کنند کہ بیگانہ آشنا سازند              چشم وفا از کہ توان داشت              زخم چو از تست ندارد زریان              ہر چہ در دور و در جہان نایاب باشد خرمے              میر ذاب آتش ہے این خود و عجب بود وصال              بیم زوال نیست اے شاہ ملک حسن              آہم گواہ سوز دل آمد و لے چو سوز              خود آن مجال کو کہ بوسم جمال دوست              چرا چون شمع سرتاپا سوزم ز آتش غیرت              تا قامت بلندت مارا بلا مے جان شد              مے را بوقت خور کہ حکیمان ستودہ اند              مرا از توبہ ساقے توبہ دادے              آنکہ چون جان بدل حتمہ نہانست مرا              خدا کند کہ در آسمان نباشد باز              شوق دیار لیلیم جانب نجد مے کشد              شد نصیب از تیغ او کامیکہ در دل دہشتم              از غیر پرست محفل او              خبر رابی چون بنامے عالم ست              حرف تلخے زان لب شیرین کیوئے           </p>
---	--

گفتی که بروز عشق بگریز  
عاشق چند آنکه زهر و زرد  
از شمر وصال و ز تو در شهر  
گفتی علی لے آن زلف ترا مفتونند  
چو خوش و ناخوش گیتے گذر است وصال  
وصال باد و چنگ آمدن بود مشکل  
اے کاب خضر زنده دلان خاکپای تست  
و فرخ کنایتیست که از خشم و قهر تست  
احرام طوف شیدگان بر کوی تست  
عاشقے چیست ترک کام و مراد  
از عفو تقاضاے کمنه داشت در یفا  
چو تو بے خوشترم از یارے اختیار  
این عجب دان که میانے زدی روی مریست  
حالش شد که بر درخت بفرو و من وصال  
چو میسکردم اگر نامهربان بود  
چو جور تا که بمن کرد بهر خاطر غیر  
بچو صال آنکه بولف تو دل  
یناے گل از ترشح ابر  
مے خورام و زویندیش وصال از خروا  
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام  
چون من بنو خشم همه آفاق گو بسوز

هر جا برویم عشق با ما است  
بیچاره چون عاشق است رسو است  
هر روز هزار فتنه بر پاست  
گفت ز نهرا زان فتنه که در عالم از دست  
خرم آن دل که بهر حال لے خرم از دست  
و گرنه با کرم شاه رندے آسانست  
و سینہ آتش تو در دل هوای تست  
جنت حکایتی که از لطف و رضای تست  
آشوب جان سونگهان از پرای تست  
و آنکه راند عاست بوالهوسه است  
زان عمر که میوه شد اندر ره طاعت  
اولی است عقوبت ز تو که غیر شفاعت  
طرفه تر آنکه دامن و نه گفتارے هست  
تا که در کوی مغان سایه دیوارے هست  
که مے سوزد مراد مهربان است  
بجیر تم که دل از وے هنوز خورسندست  
بست ز زنجیر عساکر برست  
پر باد صاف خوشگوار است  
زانکه با عفو چنان جرم چنین مختصر است  
این تحفه نیست مایه چندین خجالت است  
ای ناله وقت آن شده که زول بهر مرت

و دل چو اشتیاق است از نشاط می رسد  
 بهر تیان همه سودا بر آید سود کنند  
 تو جو پیشه چو ترک بخاک کنی چه کند  
 بر خیزم از آن بزم که باغ خیر نشین  
 دل رفت و دهرش رفت و خرد رفت و نام رفت  
 میان عاشق و معشوق نسبتی باید  
 زین عجب دارے که یاری جوید از دشمن وصال  
 ز ما بنا صبح ماسق جز آسای خیر و داد  
 یاران شو که ترا یار شود و در همه حال  
 عجب است از همه در باغ بهشت کسایش  
 هر چند جو میکشد از رشک غایب است  
 کرو که هزار سے به تسخیر ملک دل  
 اگر بدید که انصاف بنگرد شیرین  
 خواه یا نخواه باید ساختن و دوام دوست  
 بر خصم رخ از مهر کشاید که فریب است  
 شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است  
 صبا فضای چمن پر رشک سارا ساخت  
 عیب صال چند ز رندے و عاشقے  
 ز سنگهای ملامت که زاهدان نکلند  
 و آن تنگ تر عقل چشمه جان گفت  
 بتان چو جان و تو جان بهانے از خوبے

بنزیر بار غمت گر چه فوق طاقت است  
 وصال را همه سودا نیک با تو اش سود است  
 دل وصال که خو کرده است با سمت  
 بر خاستم به که نشینم به ندامت  
 ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت است  
 به بین که چشم من و یار هر دو خون ریز است  
 زین عجب ترین که چشم رحمت از یار دشت  
 که هر چه پند فراید محبت افسرد و نشت  
 یاد آن کن که بهر حال نماید یاد است  
 عاشق دل شده هر جا که رود غم با او است  
 خرم کس که دلبر نامهربان گرفت  
 آگه که از گنجه می توان گرفت  
 بهای تیشه فراد ملک پر دیز است  
 کام یا ناکام باید زیستن بر کام و دوست  
 با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است  
 ساغر کشد از خون غریزان که شهاب است  
 اگر چه ناقه سورے هنوز در ناف است  
 از زهر بزم شربے کار دگر گرفت  
 هزار توبه کشند و ساغر نشکست  
 ندیده را به ازین بیج و صف نتوان گفت  
 درست گفت ترا هر که جان جانان گفت



لگویم از بد صوفی اگر چه راست بود  
 اسے دل نماز تست نیاز تو با خدا  
 دین و بزرگ دیدن حقست و بندگے  
 سر نواز نشہ صبا و لب از شعر وصال  
 آن قدر صومعه از اہل صفا خالے شد  
 نخست آمدہ پاک جہد کن بارے  
 بر آبدیدہ رود کشتے نجات وصال  
 پختن کہ عفو تو چہ سرم عاشقست چہ غم  
 خلاف اہل طریقت نے کشم لیکن  
 وصال نہ مزنہ شعر و جام مسجد سے  
 خانہ بید سے فرودش آباد  
 ہمیش چشمے و وصف رو سے ترا  
 قرار در دل ماگیر و شاہ خوبان شو  
 محراب بآن طاق دو ابرو سے تو ماند  
 وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد  
 عہد شد روزی کہ پرستم رخ خوب  
 از عشق خال زحمت سوزم این عجب حالست  
 تابافت وصال دولت نصرت  
 صید حرم خطاب کروے  
 خبرش نیست کہ عاشق کہو عاشق سوزست  
 بچو گوش و بیندیش از فغان وصال

اگر چه در حق زندان ہزار بہتان گفت  
 گر چه بصورت این حرکات مکر راست  
 نے در بلند گفتن اللہ اکبر راست  
 بتماشائے چمن مست و غزلخوان میرفت  
 کہ وصف میکدہ گلباران امامت برخاست  
 کہ آنچنان روئے آخر کہ آمدے ز نخست  
 کہ تخم تو کہ آدم ز آب دیدہ برست  
 کہ رو سفید سے من نابہ سیاه منست  
 نگار و مطرب نے زیب خاتواہ منست  
 چراغ مدرسہ و درس صبحاہ منست  
 کہ خرابے ماز و دولت دوست  
 از جہانے شت نقیم ہو سنست  
 بلے عزیز شو دیو سخیکہ و چہ ہاست  
 دل بے سببے نیست کہ دائم بہانہ ست  
 کسیکہ عشق نور زود ہدائش نخلست  
 شرک باشد کہ فراموش کنم روز است  
 کہ شعلہ دمن و غیرے در آتش افتاد ست  
 از آخر خسرو دانش عار است  
 تا کشتن من شود حرمت  
 نیست آگاہ کہ پیمان چہ و پیمان شکنست  
 کہ نجات اینہم در نالہ اش شرنگدشت



بیا و مار غل او فاعل غم ز جلوه حورا  
 من دوستی که تا کرد دست گردون  
 این خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا  
 مثال آب حیات است وصل دلبسته من  
 آسوده ام ز رشک و فاعل تو بار قریب  
 رستم تنه و چرخ بکین و تو بے وفا  
 تنوشتم ارسم گلگون عجب مکن که بدل  
 مرا آن خال مشکین تو دانه است  
 بجای هر که غمخ شش و رخسار است  
 دیده اند آرد که غمخ بابت زیبا گذشت  
 ز بسکه دور ز خویش و بد دوست نزدیکم  
 دلفن و نه ستم از تو مران مهر و نه کین  
 ناوک آه من از خار گذشت اما وصال  
 بے تو ام که همه در روضه که رضوان طلبند  
 باشد نفس پرست زمیان بر خیزد  
 از شاد و مے کنند تو به  
 زین که هر روز فراغ غم عشقت بدلم  
 وصال از وصل و هجران هر دو ناله  
 اعتماد و فاعل غم ز باره ما  
 اگر شسته رحمت در دوز خانم من  
 بز بختک بته کرده ام جوانی عمر

ز شوق قامت ادایم ز بهول قیامت  
 جفا با مردم هشیار کرد دست  
 چشم رحمت همه بر گریه مستانه دوست  
 که کس ندیده و لے در زمانه مشهور است  
 دانم که دوستی ترا اعتبار نیست  
 چون من کسے بوصل تو امید و نیست  
 غم تو دارم و عیال بر سر و غم است  
 مرا آن زلف پر چین تو دام است  
 یکایک هر که شمشاد تلخ کام است  
 در نه یکسان عمر بر بنیاد و نابینا گذشت  
 مرا عجب که شناسند غریب از دوست  
 کسے مباد بدین گونه بے نصیب از دوست  
 چون کمر با آن دل سنگین که از خار گذشت  
 و لم آرام نگیرد که دلارای نیست  
 کمتر از بوسه از لعل تو دشنام نیست  
 آنا ز وصال با ورم نیست  
 شکر با در دلم از طالع روز افزونست  
 بگو کار عشق کار بے بوالعجب نیست  
 مناز از پے صید کسے میتوانی بست  
 بگو برو که سگ دوست آشنای نیست  
 شراب خوردن پیرے قضاے مافات

دشمنی بادوستان آئین خوابست وین  
 هر که بنی ترسدانیز فان ز سپه نادان گروه  
 یار بے جور و جفا گر چه گل بے خارست  
 همه کس در پله آسانے کارست و دلم  
 گفت بوسه ز لبم چسار و بیمار است  
 گفته که نشان عاشقے چیت +  
 نسر یاد که نسر یاد بگوشت نکند راه  
 به محفل که تو سے شمع را بهرم سر  
 جفا کشیم و دل از مهر یار بهر نه کنیم  
 شعله در کمن آن بس که نادرک تو خفت  
 بجز تخته نگفت آن از لب اعل  
 درد ما بجز است و در مان مردست  
 حرفی ز دم از تو به و لے از مهر ست  
 آن را که دت بات فرخنده به باشد  
 همه گویند ز سحر نشان نبود و باز  
 به رخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر  
 تیرش بر قیب آمد و شد جان من از تن  
 بلسرے میفرش آئی اگر ت نیاز باشد  
 گویند که در بهشت حور است  
 شب را سحرے خوش ست اثا  
 اثا شب و صل عاشقان را

ورنه هرگز بے سبب کن دست را دشمن نه است  
 با همه خصمے کسے پر واسه اهرمن نداشت  
 من یقربان گلے کن همه پر خار ترست  
 عاشقے پیشه کند کنز همه دشوار ترست  
 گفت اول دل من کنز همه بیار ترست  
 من عاشق بے نشا تم اے دوست  
 ورنه بدل خسته همه ناله و آه هست  
 که با وجود حاجت بر و شنای نیست  
 بشرع عشق کنایه چو میوفاتے نیست  
 بهایه خون من این بس که شجر تو نریخت  
 گرو و سه سخن امشب بمن داشت  
 آه ازین درد و در زمان القیاش  
 ترسم بدر یکده ام بار نباشد  
 جزیر تو نکل سر کردن بر خود ستمی باشد  
 بحث کی نیست نقش خط و خالش دارند  
 گر بکنند دیده باز هر مره نشتر شود  
 زویر و گرسنه زخم و بین کار گر افستاد  
 که ز هر طرف در آے در کعبه باز باشد  
 هرگز چو تو اے پسر نباشد  
 گر ماه رهنه بهر نباشد  
 آن به که ز سپهر محسره نباشد

بن مے کشدم که مے کشد عشق  
 ارغوان از شداله پندارے که جام  
 غم ماگر بود بسیار غم نیست  
 پرده راز حسد یقان پارده شد  
 حال دل با عشق بازان گو وصال  
 وصال آن نبود گو بخویش نپسند  
 گرد و زبرے دگر از عمر چنین مے گذرد  
 عقل تو در و سب تست بی سودا کن  
 چون دور بکام تست گزیده ہی زبید  
 گر چشم تو خوشخوارست جانها همه بستانند  
 سودے ندر داب بر آتش فشانند  
 بس فشانیم وصال آب صبور می و نهن  
 یار زمانه بی عشاق ملاسے دارد  
 نه بین من چو خیالے شدم از یاد خست  
 شاید ما بدر خانقه امر و زگذشت  
 اے دل رنگ سیه لعل به خشان نشو  
 آه دل در دل تو راه ندارد  
 آتش و دوزخ و آشوب قیامت هست  
 وصال پرده میفلک زکار اهل ریا  
 هر فطریه رقم زو خاتم قدرت مکافاتے  
 ز شیخ صومعه فرق است پر میسکه را

مارا و ترا خیر نباشد  
 پر شراب ارغوانے مے کشد  
 ترا باید که شاد مے کم نباشد  
 باز این مہ پارگان در پرده اند  
 زنده اینا نشد و باقی مده اند  
 جفا و جور ترا گر چه غیر راشاید  
 دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد  
 که بلا هر چه رود و بر سر عاقل برود  
 چون حکم بدست تست گریخت زنی شاید  
 در زلف تو طر آریست دلها همه بر باید  
 اکنون که خاک ماز غمت بر هوا رود  
 از دل این آتش سو زنده بدر مے نرود  
 آفت خویش بود هر که جمالے دارد  
 هر کس در دل خویش از تو خیالے دارد  
 صوفی شهر ازان و جدے و حالے دارد  
 گفته لازم خورشید در خشان نشود  
 آه ازان دل که راه آه ندارد  
 پیش آنان که گرفتار غم جسم نمند  
 که چون نگو نگرے جمله سالکان رهند  
 وصال سایش را خواهی مرنجان کت نرنجان  
 که دید و عیب نکر و آن ندیده عیب کند

گفتش بوسه ازان تنگ شکر قیمت است  
 شمع میخواست ز مسجی بخوابات آید  
 نیست در بزم تو آسایشم از بیم رقیب  
 که ز دولت غرضی نیست که ز محنت بر سر  
 بر زبان تو گذشتست مگر نام وصال  
 از پدر میراث فرزندان آوم عاشقیست  
 ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان  
 اگر داری سره سره با عشق خوبان  
 همین منم بر بان تو با ختم دل و دین  
 پرست که از نظر آدست به پرده درست  
 عاشق و معشوقه بلا راز و عاصی خواهند  
 بعد ازین باد که پنهان مخورم اسه زاهد  
 گر زلف بر رخ نیست عذر رخت همین بس  
 ما را به شقایق است استوار شد خشم من  
 خرقه تنگ است بای وادان در داد وصال  
 که وصال این نام را نهاده بد بر خوشی  
 بوسه ها نه خشم شد و گله ها بشکفت  
 از پس عمره و طوف حرم و سعه و وقوف  
 عید شد روز که کفاسه بود از نقل و نه بیند  
 دختر رزبان شکر چیده طلاق افتاده بود  
 بار دادم طلاقش بار که دم رجوع

گفت کین نقطه و گر قابل قسمت نبود  
 لیک او را بدر یکده رخصت نبود  
 از چه گویند که اندوه بخت نبود  
 دوستی بهتر از آن نیست که دولت نبود  
 زمین که این نام بکام همه شیرین آمد  
 گر زاهدی این خسرند ز اول عاق بود  
 که محسوران تو در آرزوی یک گنهند  
 ترا باید که بهیستم سر نباشد  
 به هیچ هر که تجارت کند خسارت کرد  
 مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد  
 چون بلا آن قد و بالاست دعائو انکرو  
 گنجه را که دهد بوسه ریا نتوان کرد  
 رویتو باغ خلعت در خلد شب نباشد  
 مهر درون نهفتن به مهر لب نباشد  
 وقت این مسئله دانست که بفروخته بود  
 قسمتش از عاشقی یکسر فراق افتاده بود  
 کاشن با بهمان گونه خزانست که بود  
 دل جهان متکلف ویرمغانست که بود  
 باز و رخا و ما آن رضا نیست که بود  
 تلخ بود آنچه شیرین در مذاق افتاده بود  
 هم ز بیم محسوب بود طلاق افتاده بود

تو به از من کردنت کار به بچک مد وصال  
زلف مشکین ترا از نافه چنبن کرده اند  
و انعامه تن به بین احوال جان و دل بهرس  
سر بهر جنگ و ستیز چشم و کین ست و غرور  
خو شام و شامه از یاد آخر دم و بالاش داد  
پریشانی بزلفت ره نیامد  
و قادمه در آیین خویر و سست نیست  
آه از سحر صد دانه که شیطان منقان  
گفتم چسبید و لببت جان و هند خلق  
گفتم بهان زلف تو بوسه توان خرید  
گفتم بهای بوسه چرا نقد جان کنند  
گفتم کرا بوسه عقیقین لببت نواخت  
را نیکه فاش شد ز خرابات فاش شد  
شبان بے سحر من ندیده میسگویند  
و اعظا با عاشقان گو هول رستاخیز را  
کیک شکوه بچران نمود و شکر وصال  
کس اجمال طعمه کس که بود وصال  
آشنای جام صبا از خرد بیگان شد  
ز اهر از شا بد و ساغر کندم منع و خدای  
زشت کرد و به چشم همه زیبا افتاد  
هر چه تو خست بودیم در ایامی چند

این بعدا کرده یا اتفاق افتاده بود  
نعل نوشین ترا از یا قوت ما پیشین کرده اند  
زانکه داغ جان و دل را چشم ظاهر بین ندید  
ایزدش گوی براسه خاطر ما آفسرید  
و ده که دل از دوستی بهجت آنچه از دشمن شنید  
که مارا از پریشانی جدا کرد  
به طریقه بود و خویر و جفا بکند  
راه بس مردم همیشه از زمین دانه زدند  
گفتا خیال زندگه جادوان کنند  
گفت ای بهای بوسه مارا یگان کنند  
گفتا ز جان حسنی تر بوسه که آن کنند  
گفت آنکه را بخون جگر میهمان کنند  
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید  
هر دو چاره زاده سحر توانی کرد  
زانکه بچران دیدگان ز دوست با و می کنند  
نه عاشقت که دور از تو بوالهوس باشد  
گر کار با حواله بحکم قضا کنند  
و دختر رز را مگر بر عقل کا بین کرده اند  
همه را و عده کوثر ز کف حور بے کرد  
تلخ گفتی و بکام همه شیرین آمد  
آن خرابات سقان شد بر جای چند

بوسه گفت دهم زان لب همچون شکرت  
 دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار است  
 اول اندر کوه او جز نقش پایے مانمود  
 و درو عاشق را طیب عشق نشناسد و در  
 سر نم کروں کشد بجز آورم خشم آورد  
 از غیر دوست مارا باید نظر به بستن  
 آن را چرخم که خشم در آزار او بود  
 در دار تو میدم به نهم اندوه جان خورند  
 فرخنده روزگار کسانیکه باز خست  
 از یک نظر نواز دو از یک نظر کشد  
 آنچه آمد دوست بمن کرد بدشمن بکشد  
 عزن ای خصم بمن طعن نهی مهره دوست  
 ای که گفته خسران است مغال بدنامی است  
 مرگ مشکل بود بر من چون یار آسان نمود  
 تا چه خواهد کرد بر بیگانه گله آن تند خو  
 ناسم گفت اگر عاقبت از من بگریز  
 آن را که نظر هست و نظر باز نباشد  
 گفته که نظر باز کن بر رخ خوبان  
 قرار بر دو دلم با قرار و دین بادل  
 مرا به مهر و مهرت ندارد و در نظر فرقی  
 بد گوئی ماکه غیر نکوئی نه مانمید

آن چهره بوسه رسیدت بدشمنای چند  
 زانکه در جبهه پیش پندین پریشانی بود  
 آخر آنجا از هجوم خلق جاسے مانمود  
 این شفا از آن اشارات دوا بر و میرسد  
 گوئی آن بیگانه دشمنی هیچ آشنایی نبود  
 کرد دوست از عنایت با ما نظر ندارد  
 بیچاره آنکه دشمن او یار او بود  
 تیغ از تو میزنند ز چه پیر و اسے سر کنند  
 روزی به شب بر بند و شب به صبح بکشند  
 ما بنده ایم اگر بنوازد و اگر کشد  
 شعله باخار و خس و برق بخور من بکشد  
 با که آن ماه و فاکر دک با من بکشد  
 این غلط گفته وصالی نخوا مکرر می رود  
 عشق گاه به همچنان مشکلا شای می کنند  
 میوفائی میکند چون آشنای میکند  
 گفته شش شرطی است که عاقل گیرد  
 بینا شمارشش که نظر باز نباشد  
 این را بکسی گوئی که نظر باز نباشد  
 و گر چه ماند که از ما نبود تا میرد  
 بیک آنکه کار نازنینان نازنین باشد  
 وید آنچه را گفت و گفت آنچه را نگوید

انظار دو سستے بربان مے کنند خلق  
 عقانمان ز آرمیان زان بود وصال  
 تدلیر سے نہ زمین چہ دلربا باید  
 وفاست زینتِ خوبان چو عدل زیب ملک  
 بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ریو  
 مگر تو باغ بهشتی کہ خلق از زن و مرد  
 بیا کہ حالت اہل وفا کے واند  
 باہر کہ گفت گوئی پے قتل من نمود  
 زلف سییہ دیدیم در گردن دل بندے  
 نہ آرو سنگ تاب قصہ ما با ہمہ سختے  
 گفتیش اے یار ہر جائے مباحش او ناز گفت  
 ایکہ میگفتے وصال از گفتہ ما سر کشید  
 از بسکہ خو کر دست دل باز نجاتی ترک چل  
 سینہ ز دوستداران زہرہ کرم نہ پرسد  
 چہ قسمہ ار خواہے از دل کہ بزلت یار گیرد  
 دل از و ندید یارے نہ وفا نہ ہمگسارے  
 بدل وصال بود این کہ تو در کنارش  
 میرہم در کوہے ہمہرے با مید و وفا  
 این غمہ ورنجہ کش عقل میخانی وصال  
 بحد اندر گوش است باز یوا عظمتان  
 خون ریزے و کش میت کہ دامان تو گیرد

کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید  
 از این کردہ جو کشید و وفا ندید  
 ہزار شیوہ بیان را بجز وفا باید  
 کہ گفت ہر کہ نگور و ستارے وفا باید  
 ہمین نہ دے دل فروز و دلربا باید  
 بالاس شب و روزت از خدا خواہند  
 کہ پیش دست و وفا آرد و چاہیہ و  
 کس بخرافات خواہش با گفت گو نکرد  
 یکروز و نہا ستیم دام دل ما گردد  
 وے از سنگ بایخت تر تا حال من واند  
 خوب و را عاشق بسیار ہر جائے گفت  
 جان من خبر صبر دار ہر چہ فرمائے گفت  
 یاد نگاہت گر کنم در سینہ خنجر سے شود  
 نظر سے بد و مندان از سر و وفا اندازد  
 مگر او قرار دارد کہ دلم قرار گیرد  
 بکدام امید و ارے سہراہ یار گیرد  
 تو نیامدے و اکنون دل از و کنار گیرد  
 دل بہ پیش کافر سے بہر تو اہم سے برد  
 میفروش از سر بیکجا سے شرابم سے برد  
 تو ساقی را بگو کز گوش مینا پنہ بردارد  
 رشک دیدم از خون کہ گریبان تو گیرد



عجب بود دل سگین سینه‌ها بلورین  
 از مهر تو ام در دل گنجینه پنهان یافت  
 آنچه خوابی بود کما بد بخت بیدار مرا  
 در کان چو شد کلن چو تخانه چین کرد  
 دو شتم که دست در خم زلف نگار بود  
 و آنی وصال از پر سیه کرد نامه را  
 ویده می پر شوم که یکم از خیالت باز دارد  
 و لم ز دست فراق کشید اینچه کشید  
 شکایت تو بان دل برم که یار تو بود  
 ما و لعل تو که تاثیر شکر خنده دوست  
 هر چه او بر جور افزاید من افندایم مهر  
 بنویس که تا عیب وصال بشمارم  
 ز خاک کوسه تو به چهره ام بخار برده بود  
 برینکه عشق دید زنده گان بنی ما وید  
 هر که کاقد بکار می توانش باز کرد  
 سبز سیراب شد و گل بچمن می آید  
 باغ کوسه تو مگر کلیه عطار افست  
 در در خاصیت درمان بخش  
 شادم که خوار بهای عشق از اعتبار غم کنند  
 بعد از نیش خشم زلف پریشان ندیم  
 تا وصال از سر کوسه تو جدا ماندا و را

وصال کردی از سنگ شد عجب نباشد  
 بگداخت پنهانم عشق که خلق نهانم کرد  
 زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری غم  
 در باغ چو شد باغ چو فر دوس برین کرد  
 هر آرزو که داشت و لم در کسار بود  
 ششم آمدش که عفو می امیدوار بود  
 باز می نیم نهان دل با خیالت را ندارد  
 که تا ز جام وصال چشید اینچه چشید  
 حکایت تو به آن کس کنم که جور تو دید  
 آنچه آب خضر و باد میعاد دارد  
 ماجرایی ما و جانان تا بجا خواهد کشید  
 می نوشد و حق گوید و سالوس ندارد  
 بشت اشک و مرا از تو یادگار برده بود  
 نبشته بود خطی یک بر مرز برده بود  
 آنکه افتد کار او باز لفت خوبان چون کند  
 غنچه زو خنده و بلبل سخن می آید  
 یا مگر قافله مشک خنق می آید  
 چشم کیفیت مرهم وارده  
 ترسم چنان خوارم کند که چشم یارم افکند  
 آفتاب دل با گر کجاست ما باشد  
 و دل باغ بود نه سحر جوار باشد

باین بخندانی وصال از عوام خوابان چون رهی  
 ناله و دوش ترا پس بید او آورد  
 آدم از روی منی آدمی است  
 غالب اینسان که آدمی شمری  
 از بیرون نوش و از درون نیش اند  
 کسی سزاوار دوستی باشند  
 رو بپویار کردن او لے تر  
 غیر از غمت که در پیکر خون ریزی نیست  
 ناله شبگیر مارا مختلف باشد اثر  
 اے رقیب از محترم گشته فریب او خور  
 نظری بر من رنجور فلک در نه چه سود  
 گفتش از غمت را نه بود تریاقتی  
 غصه خود چه بگویم همه را می بیند  
 خوش بود ناله سندان گز و خار و شکات  
 بموید یاران که محسوس آدمی  
 دین بود سخن کان لب بود چون غنچه بخندان  
 گرچه از بهر فریب و گرانست خوششم  
 از آنچه بدست آورے باز نماند بدست  
 یاران بود فاد مهر با لے  
 خدمت یزدان کنی یا در جنت کن  
 عشق کم از کعبه نیست تو ز شتر کم نه

کے از قفس گرد و دریا مرغیکه گویا میشود  
 تا دگر ناله اشب چه اثر با دارد  
 تو بصورت شبسین که بسیار اند  
 همه گرگان آدمی خواہند  
 در عقب خصم و در نظر یارند  
 که بصد دشمنی سزاوارند  
 نہ بدنیان که نقش دیوارند  
 ہرگز کے باہل و فاسمہ بان نبود  
 در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد  
 زانکہ با ما ہم انہیں مہر و وفا بسیار کرد  
 کہ اشارات کو قانون شفا سے دانند  
 زیر لب گفت ندانم کہ خدا سے دانند  
 قصہ دل چه نویسم ہمہ را سے دانند  
 گردے غمت نہ از خار و سندان نکند  
 گر از تربت من گیا ہے بر آید  
 سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن باز  
 بد و روزے کہ مرا یار گرامے دارد  
 آب رخ خود بہر بادہ بدست اندر آید  
 یار انسا بند و تو بازار  
 طاعت جانان کنے چشم تلافی ملالہ  
 راہ رد و رویج خار خور و سہر مہار

<p>ہر چہ خورے بادہ خمار آرد چہ اشتاق دیدارت نہاشم گوزا بدخشاں کس مغز دم سرد نسبتے داریم باہم احتسار از ازاں کن وے پر شہرہ ام و واناںش بسروین تا کے نظر پر پشت پا بہر خدا ہا لا نگر کز جیسے راہ بکوسے سے فردش</p>	<p>شعبہ وصال ست سے بے خمار تو خورشید زمستانے دمن عوار کش چہارہ کنیم ز آب انگور تو نہال گلشن حسنے و ما ابر بہار پیشان من ہنوز فشار ند آب نار یار پ کہ گفتت کز حیا دایم پر پشت پا نگر ہر چہ دارے سے فردش سے بخور</p>
--	--

قطعہ

<p>نخواہم نخواہم سے تخت خاقان مرا تخت پہ خاک و رگاہ جانان باد شمنان محبت و باد وستان ستم ز آنا دیم چہ سود چہ مہر تو در دل ست فرہ و لا غرض بود یکسان شب وصل تو گرچہ کوتاہ است بدل خیال تو دان دل بشاہ راہ ہمد تو پیکر و دم و با او بہ نہان سے گفتم گر جان برود وصال در عشق مے ندانم کلام شیرین تر دل ہزاران کار و وار وین دل کام فزون غلاف شہرہ و قاہر چہ دست فرماید نصیحت سے پذیرم ناصح اثما</p>	<p>نجوم نجومیم ہے قصر قیصر مرا قصر بہ ساحت کوے و لیسر سہل ست اگر تو دوست و دشمن ہی ہمیز بندم کشودہ و ندارم رو گریز ہر کجا عشق شد شکار انداز از خدا خواہش بسم دراز بسر ہوا سے تو فان سر بر استان بیاد آپنا غم من ازین کردہ پشیمان کہ پرس نومید مباحش دور و فاکوش ذات و مان خندہ یا کہ گفتارش تا وصال حسہ کار دل کند یا کار خویش غلاف خویش کم سے غلاف فرمانش وران ساعت کہ باشم ست مدد ہوش</p>
--	---

خون بهای نرسد کشته شمشیر ترا  
 گل ست و طبل و سرو و غمز و شمع پر دانه  
 گریه ستانند برهن میشس  
 چنگ مگر تو بهیستی شنید  
 غم چه خورے باو ده رنگین بخور  
 دارم بگوش یک سخن از پیر میغوش  
 بنام ایزد چه چالاک است ابروی کمان گیرش  
 وصال از بسکه خواندیم فل سختش تو ترشد  
 و فاسه خسران چندان نیاید  
 شدم تر دامن ازان شوخ تر رسا  
 بهنشته گمرا بر شوخ تر رسا  
 از قول زاهد تو به کن تا گویم تا سر اول  
 ز ما رخ چه تابه که داریم نسبت  
 دل صید نگاه تو و لے از نظر خویش  
 و لے دارم که در حیران نمیدانم کی بایی  
 گفتم که یار کس مشو میخواست خونم ریختن  
 از کعبه و کنشت چو مقبره روی دوست  
 بهای نقره زاهد که دل خراش افتاد  
 غمش که در همه عالم بگنجد از تنگی  
 تفاوتی که میان هست و شیخ این است  
 جان با نهن ز حیران صبر از بلاه حیران

مکران از ناز خسران بهر کشته خویش  
 چرا من نیز بنشینم و مایه اصل یارے خوش  
 عاز ز بے حاصله خرقه پوش  
 زانکه بهر لحظه در آید بپوش  
 ز هر چه فو غشے گل رنگ نوش  
 خواهی ز غم گزند نیای پیاله نوش  
 که هر یک دل کمان بکشد و خلقه خسته تیرش  
 و فاسه که در پولاد دامن بود تاثیرش  
 بستر شیرین بحال کوه کن بخشش  
 مرایا ربان سین بدن بخشش  
 خدایا شوخ تر رسا را بمن بخشش  
 کین می که ماستیم از دے تو به نتوان خوردنش  
 دل تو جفا جو تن من جفا کش  
 بر مرغ رسد تیر و لیکن ز پر خویش  
 بستی دارم که گریه ز رهبران نیست پریش  
 بر گردنش خون من تا دوست کس در گردنش  
 گر ره به کعبه نیست میقم کنشت باش  
 خروش چنگ بیان که دراز نایه دقیق  
 بهیترم که چنان جائے کرد در دل تنگ  
 که تنگ من همه نام هست نام او همه تنگ  
 آن در ره تو آسان دین و غم تو مشکل

تخت پاسکے دل شرط کار راہ رویت  
 ز راہ دل بود اندر حسرت چانت راہ  
 شعر وصال ار تو خوانے از لب شیرین  
 ہنوزم یاد آن وادی ہنوزم شوق آن منزل  
 ہمیشہ عقل باشد پند فرماے جہان آنا  
 تو بخود یاد مانے کروے  
 تو ز شرم و من از حجاب خموش  
 بدام تکیہ بہ بخشایش این زیان دارد  
 ز بس بیا و تو بر ماہ بنگرم چہ شب  
 بجز وصال حجابے میان ما و تو نیست  
 و و ابروان ہلاے بعارض چو ہش  
 جدا نہ روے تو گر ہوشیار و گریستم  
 سزائے من کہ زدام تو ماندہ ام محسوم  
 وصال اگر ہوا زد و گر رہا سازد  
 تو در دل من ز ہجرت در فغان مانم زانجا  
 درست است ایکایان رنگ ہم گیر داریاے  
 بغیر دل کہ درو بودہ و من نہ تو غافل  
 یک نکتہ سر نزد گمے از چو نگان عشق  
 ناسباب فائقہ منم ام و نہ خسران  
 تا ممکن است مطرب و مشوق و مے وصال  
 بدون آید گرا از لعش حدیثے

کجاست آب مغان تا وہم طہارت دل  
 بیار بادہ و اول بیدہ طہارت دل  
 بوسہ الحق سداست بر لب قائل  
 کہیلے را بودہ او سلسلے را بود محل  
 بسا قائل کہ مہنون گشت مجنونے نشد قائل  
 نیک باد اجزائے ہر خواہم  
 کہ فگندے چنین در افواہم  
 کہ غفلت آرد و اندازد بشارت علم  
 گمان کنند کہ الفت فداہ با قمر  
 اگر مدہ رسد از عشق در ہمیش ہر دم  
 و ماہ نو کہ بود و پیرا ماہ تمام  
 بدوستے کہ مے فارغ از تو نہ شستم  
 چنین کہ دل بخش و خاں شیان بہتم  
 ہمان اسیر محبت کہ بودہ ام ہستم  
 کہ شوق وصل یوسف دارم و یوسف بہ نام  
 تو خودا شک مرا مانے و من مے ترا مانم  
 بہ جستجوے تو عمرے بہ خسران و ویدم  
 از خامے ست اینکہ من اظہار میکنم  
 و ان نیز رہن خانہ خارے کنم  
 نامکنت نیز کہ من تو بہ نشکنم  
 ز بس تنگے نہ گرد و هیچ معلوم

پیر زماہمہ خواست بادہ گرفتیم  
 توبہ کم از شیشہ نیست در کھستان  
 نے مطرب دئے سلتے دئے شاہ دئے جام  
 با صاحب کرمت سبز تر از شلخ بہارم  
 تو قیاس ل مارا بدل خویش مفرما  
 ہم خود میدہی ہم زمستے میکئے عیسم  
 کو خود مباحش مطرب و ساتے کہ من ز عشق  
 چون نیست چارہ دام ز عسم از جو آسمان  
 من ملول از خلق و خلق از فغان من صال  
 حال زندان خرابات زمین پرس کہ من  
 ساوگے بیک ز آشفنگے کار وصال  
 چلو نہ باد گردان و دوست را نظارہ کنسم  
 اگر چہ چارہ از صبر بر نئے آید  
 مادر زاد پہ پیوند تو ام ناف برید  
 زمین میں بجائے خرقہ نگارے بہر کشیم  
 پیر معان بہ تربیت ماکفایت ست  
 زمین یاد تو شبہا باہمے نگریم  
 گرفتیم این کہ تو داوے دبستم ز تو بار  
 نہ داشت بہرہ در ایران زایت تو وصال  
 اگر چہ در ہزار اسراف شد بگفتہ شاہ  
 شادوم ازان کہ کشت مجسم مجہتم

شیخ ہاشیشہ گفت توبہ شکستیم  
 توبہ بدرہ ورنہ شکستیم کہ مستیم  
 اسے شیخ مگر ماچو تو از اہل ہشتیم  
 ہاسوم سخت ز روتراز برگ خسرویم  
 کہ توانے تو گذشتن زمین و من نتوانم  
 ہم خود میکئے مجنون و ہم خود سے نبی ہندم  
 بنے نغمہ در سماع و بے بادہ سرخوشم  
 آن بہ کہ تا کند غم خوابان مشوشم  
 وقت آن آمد کہ چندے روی و سامونم  
 سالما خدمت این طائفہ از جان کردم  
 خویش البتہ آن زلف پریشان کردم  
 مگر چو اول خود را ز سنگ خارہ کنسم  
 بغیر این کہ صبور کے کنم چہ چارہ کنسم  
 شکر ہائے رسد از طالع مادر زادوم  
 ہر جاے طیلسان قلیح سے بسر کشیم  
 اگر دن ز قول ناصح و قول پدر کشیم  
 لگان ہرند کہ الفت قتادہ با قمرم  
 دل شکستہ مجسم روح را کجا بہرم  
 بباغ خشک چہ حاصل ز نغمہ ہائے ہرم  
 بیارے کہ نیند سود مند یک ہنرم  
 ترسم ز بیم خلق نیاید بترجم

عمر خود بیده در کار نصیحت نکند  
 آن زمان خوار شدم کز غم آگاه شدی  
 همچو سعدی خنجر راحت جهان است وصال  
 گل گلزار بیاور رخ او سے بویم  
 گر چه بے او نه مرا نام نه درستی است وصال  
 مے بده مے که بهار است بقوا سے حکیم  
 میکشان خوشدل و زنا و غیبی انداز سے  
 من در راه ریا کاران معاذا الله بگو خط  
 تو از زمانه جفا جو تری و لے چه خوش است  
 اگر درمان کنی من دور دستم \*  
 یک سرم بود و دیگر که رسیدم سو دم  
 هر کجا طرّه لیلے نشی مجنونم  
 عشق تو گفتم که نهان کنم زرقیبان  
 اگر چه خوشی تن از خاطر تفسر اموشم  
 ای صبا اندکے آهسته گذر زمان سر زلف  
 قزایم هر چه ما فریاد بر میباد و افزاید  
 مگو بگریه خوین دلان اثر نبود  
 آه دل من بجان من ششرا فکند  
 بنندم و گر عهد باز لفت خوبان  
 نه آن بے مهر یارم کو جفا مهر از تو بگیرم  
 بدستے شیشه دستے جام دارم

اگر بدانند پدر این خصلت مادر زادم  
 من خود ایدر دست ریشمت ز کنون افتادم  
 که هم از تربت شیر از چو سعدی زادم  
 سر وستان بخیاں قداو سے جویم  
 مشرم دارم که کسے نام یرو با اویم  
 ترک می خاصه درین فتنه گناهی است عظیم  
 گناه امید فراید دل و طاعت نیم  
 اگر خمریست ینوشم اگر حشیت مے بنیم  
 که با تو شرح جفا سے زمانه پر دارم  
 و اگر مرهم نمک بس داغ دارم  
 یک دلم بود و دیگر کسی رسیدم دارم  
 هر کجا خنده مشیرین دست مے فرادام  
 ناله خبر میباید ز سوز نهانم  
 بود خیال تو شبها تا سحر در آغوشم  
 که دے بسته بان سر زده چین دارم  
 درین پانار خبر ناله سوز از دست مے بنیم  
 که راه آمدنت را ز چشم تربستم  
 آه که هم خود بدتر خویش نشانم  
 و گر اعتماد سے بوسه اندازم  
 جفا کن هر قدر خواهی تو من مهر آقدر دارم  
 عسلان فتنه آیام دارم



غمت را در دل ناکام دارم  
 بنصرت دوست شدی گفتم این خلق نکوست  
 با تو زین پس ز صفا چون سے بقیش باشم  
 اگر از کرشمه ساقی نیند رستم ز شونخه  
 تا دم گشته گرفتار گرفتار دلم  
 تا دلم داشت اندر طلب خوبان رفت  
 گاه از بیهوشی زار و گاه از خسته دلم  
 دل بر میدارم از بس دل و دل میگویم  
 بسکه انا الفت یاران دلم افسرده وصال  
 سحر با تو گویم حکایات مستی  
 غمزه تا دگر دانش گرد باد کنیم  
 در شک غیر سراپا وجود من بگنجت  
 عمریت که رفته از کنسارم  
 از نام چه اندیشم ناست همه ننگم  
 شیخ پیمان شکن تو بهر با تملقین کرد  
 وصال از منزه منده و نکته سنجی  
 تا بزم حسریغان را چون شمع برافروزم  
 من آن محنت کشم که بیدار و درین از من  
 تو با هر کس که خواهی باد و پیا شد و ان شبین  
 بنو دم صبر و آراسته که آرم بر سر مهرش  
 به بزم وصل یدم از تو آن بے التفاتی با

چه غم از گردش آیم دارم  
 بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم  
 غم دی شاد شوم جور کنی خوش باشم  
 تو گواه باش زاهد که زیاده تو به کردم  
 دل زیاران همه بگرفته ام و یار دلم  
 حالیا از همه نویسد و طلبکار دلم  
 این منم آه که عسر همه در کار دلم  
 گشته ام حواری جانی نه بین خوار دلم  
 آنکه ادیار دلم بود بود بار دلم  
 که امشب ازین باد و هوشت ندارم  
 غم فرو شیم و اثاث طرب آماده کنیم  
 باین مبین که بر بزمش چه شمع جادارم  
 و زیاده ز رفتن هنوزم  
 از تنگ چه بر نیزم ننگست همه نامم  
 آه ازین تو به و پیمان که شکست بهم  
 همه دارم و هیچ حاصل ندارم  
 از آتش دل دلم می سوزم و میسازم  
 بسعد محنت ز خوبان هر کرا بیدار کردم  
 چون فکر دل خون گشته از جاس و دگر کردم  
 دگر نه بار تا آنکه کوسه او عسیرم  
 که حسرتها می آیم فراق از دل بدر کردم

شب و صبح شکایتها بدل بود از تراقی او  
 درین گشتن وصال آن بلبل کم حسرت دادم  
 اگر تو چاره کارم کنی و گرنه کنی  
 موصی بیا بسوی خرابات روکنیم  
 قصه زلفت تو یا بادکنم یا نه کنم  
 من آدمیم الفت با آدمیان دارم  
 گویم از دیده بر روی تو ندارم دارم  
 یا که از دیده بسوی تو نه بینم بینم  
 حاضری ندگه وصال از همه عشق بود و بس  
 از تو بخ باز نتابم که توئی غمخوارم  
 سلطنت را پیش ناو قی مانم اند  
 ایکه گفته مایه خواری است دل  
 یا راز بدگوئی خصم شناخت  
 رندگی و عشق باز میست کنم ولیک  
 زاهد ز خیال زرق بگذر  
 من بے خود از آن دو چشم مستم  
 اگر در خسرابات اگر خود کعبه  
 وفا از گلرخان زیبا جفا هم  
 تو نه عاشق نه حیران نه غریب نه پریشان  
 خسته غمزه دل آشوبم  
 فریب چشم جاد و بت نه آنست

بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم  
 هزاران گل شکفت و من نهان مزید پر کردم  
 خوشم که ره بود دوست بخت غیر دارم  
 آلوده است خرقه بکشت شست و شوکنیم  
 عاصی راز تو دل سزا کنم یا نه کنم  
 کس جور جان جویم چون طبع بسوارم  
 یا دل اندر خم موسی تو ندارم دارم  
 یا گذر برسد کس تو ندارم دارم  
 گرچه نداشت حاصل از سر عشق نگذرم  
 وز تو دل باز بندم که توئی دلبندهم  
 تا بکویش با گداکے ساقیم  
 ماچنین دل راز اول باختیم  
 خصم یارے بود و ما شناختیم  
 صد شکر زرق و شیدا مات میکنم  
 من تو به خویش را شکستم  
 خلقه بگمان کسے پرستم  
 بهر جا کنم رو بیا تو هستم  
 و کسے زیبا ترست این از تو با هم  
 بچنین کسے چگویم که چه روزگار دارم  
 بسته طره دل آویزم  
 که پر میزند از آن پر میز گاران

زلفت باین دراز سے در دست مایہ نشا  
 خیز و ز آب یکشان آتش غم فریادشان  
 شخصیت دوستدار سے کاتش چو آخر افتد  
 پنج امید ہنشان گر ہر سے غور و آب  
 از ہجران قربان تاکے وصال نالے  
 بہمین زلفت آرام دل من  
 مرا در تجربت شد روزگار ان  
 مرا از مہر دستے کن بگردن  
 لب خاموشی اورا گفت گوہار است  
 یا حاجت دوستان روا کن  
 حدیث وعدہ مہر دم فریب از گوے  
 و گزشتگی آن لب حدیث خواہی گفت  
 کشید از خوا تقاہم و خردا بات  
 و حوے ما و ز اہد و رکابا وہ بجا است  
 اندکے ایدل بیتاب شکیبہ تر ازین  
 شیخ را آگے از حرمت سے نیست وصال  
 جاسے ارچہ بفر دہم بے یار بود و فرخ  
 روزم عشرت ساز کنی عباب را آواز کن  
 و فدا آموزد و خود سے نماند  
 سخن بدیع دارم ز کلام نکستہ سخنجان  
 بستے کہ جاسے بہر مہم نگردہ و حرم

ما طفل روزہ داریم او شام روزہ داران  
 کاتش غم کشان مگر ہم کشد آب یکشان  
 آب از دو چشم خواہد طوفان بجاسے باران  
 بسیار تلخ دیدم کام امید و ابران  
 خواہد بسر بیاید این روز و روزہ داران  
 عجب تر باشد از اسلام و حسین  
 چرا چشم وفا دارم زیاران  
 گناہے گر بود بر گردن من  
 کہ اورا نشنود گوشت لبیبان  
 یا چار و اضطراب مانکن  
 بمن بگوے ولیکن بگوے باور کن  
 بستگی دل و دست منس برابر کن  
 زہے تاثیر درد خسر و پوستان  
 پیر نیست جنگ وانا باید از و شنیدن  
 راہ عشق ست درین راہ توانا تر ازین  
 در شیک لقمہ بودیش گوارا تر ازین  
 گشت ارچہ بگلزارم بے دوست بود و زندان  
 ترتیب سنگ انداز کنین تو بہر ایر سنگان  
 دل بے مہر الفت پرورشش بین  
 اگر تہنمات باید نہ برنج و نئے برنجان  
 چگونہ کردہ بیک عمر جاسے در دل من

بختی که کشیدت می که افتادست  
 کن یار دست کن این همه سید و کن  
 آنچه بظلمات جست خضر بعد خون دل  
 در برم آمد بخواب دوش بلال ابرو  
 جام بی با ده نذر و اثری بشکمنش  
 حکم تقدیر نکرد و چه کشتی این غم دور  
 نیست وصال در جهان نکته شتافتن درون  
 کردم سوال بوسه از آن دامن تنگ  
 ای جانم سیه کرده چون آب حیات تو  
 بے تو ای کاش خبر داشته از کیشب من  
 به تیغ و تیر و کمان و کند حاجت نیست  
 نیدانم خدارا نوگر قنارم بگوئیدم  
 سر بختان نیاورم دل خیال حورین  
 هستم ز رشک مدعی ایمین که خوشی او  
 تیر پیای تو کند چاک دل رفو  
 زان در دوست ناکس از بهر زلف حور  
 آن را که با تو کار چه شاد که چه اندوه  
 نیست چیا اگر شمع نکویان نخواهند  
 خرقة و دقر و سجاده و تسبیح وصال  
 چه دام از زلف گسترده که کردی  
 بلفتم ز محبت اغیار بر خاست

ز بے خودی گذران ماه را بخت من  
 سیر از یاد مرا وز و گران یاد کن  
 قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او  
 نیست بجز کاستن حاصل تعبیر او  
 گر همه جام جهان بین بسر کفیر  
 رزق مقوم خود آید چه کنی این تک  
 ده که بهر زه میرود غم گران بهای تو  
 جاست جواب گفت نبار و سوال تو  
 چون آب حیات تو اندر ظلمات تو  
 ایکه با عیش و طرب میگذرد و شربت  
 که حاکم همه شد صید کج کلاهی تو  
 و فغان و لیران مطلوب یا آزار یا هر دو  
 در سدر من هوای تو در دم آرد و تو  
 نگذاشت تا گذار کن نقد بگو تو  
 حاجت بسوزنی نگذاری و رسته  
 نتوان فروخت یوسف خود را برشته  
 دامن دل که با تو یار چه مهری چه کیسه  
 بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده  
 همه دادیم اگر از میکرده باز آمده  
 بحر خان حسن دام آشیانه  
 چه دارم بهر وصل ما بهانه

تبسم کرد با صد دلربا سئ  
 تا غم از پاسے نیندا از دست  
 خداے امر بخوبے نمود ہر کس را  
 مشک آن بنو گل سورے فگندہ  
 وان گیسوے سیاہ وزارت ہر روز گاہ  
 ماہ رمضان ست و دہیکہ بستہ  
 تو چو آتش خلیے کہ بدوستان ہشتے  
 اے چشمہ آب زندگانی  
 آگہ ز فسون دلبر ہیا  
 ما بے تو کنیم خون باغ  
 از عشق سخن نئے توان گفت  
 و زیار نشان نئے توان داد  
 پیرے گدازان وصال در عشق  
 برگیر تمسک از جوانان  
 با جانی و دوزخ و آتش و دوزخ  
 نازنینان ہمہ بے داد و جفا نتوان کرد  
 ہمہ شیرین و دہقان تلخ زبانند وصال  
 وصال از دل خوبان و فاطمہ کردن  
 بخت آن گو کہ با تو ہنشیند  
 ز اہد جو بہ چنگ بے ز ند صدا  
 پیش آرجام بادہ داز نہد تو بہ کن

بگفت اکنون تو ہر خیز از میساز  
 لب جوے و لب ساقے و لب پیمانہ  
 من ارشوم پے خوبان خداے فرمودہ  
 ابرست آن کہ بر مہ تابان نہادہ  
 دادے و نام آن شب ہجران نہادہ  
 قدرے و بازار خرابات شکستہ  
 چہ عجب کہ تندر خوے کہ ہشتمان غدے  
 سر بایہ عمر جاودانی  
 الا ز طریق مہربانی  
 بے ماتو شراب ارغوانے  
 الا بزبان بے زبانے  
 الا ب نشان بے نشانے  
 کہین ست دوبارہ زندگانی  
 چون نیست تمتع جوانے  
 پیداے و پنهائے بے ماے و بابائے  
 ہم گلے دید از ان خاک کہ روید غاری  
 تو باین تلخ دہانے چہ شکر گفتارے  
 چنان بود کہ ز ما عاشقان شکیبائے  
 ہمراہ دل آرز و مہندے  
 مانشویم خبر سخن پیر منحنے  
 کز آن غور خیزد و از این فروتنے

آمد پیسے دشد جوانے  
 عشق و بهار و مطرب و سے  
 پیرانه سراز نشا ط بگذر  
 طبعم شکیده از جوانان  
 من در غم روسته تو چو پیران  
 قدم چو کمان شد و نیامد  
 رسته مست شهاب کامرانے  
 در محفل مانے نشینے  
 تو ماه زمینی از کونے  
 اے دولت ناگهان چسبے  
 به عشق وصال زندگے یافت  
 ز خانقہ بخرابات رخت برد وصال  
 سن پنهان که تو خارا شوے بدیده نشام  
 سراے نرسد و شان باو نمود  
 بهم چندان نزدیک ماه و نور شهید  
 سیاه روز و پریشان و درمی و درم  
 هزار خربه میسنار تو پیشکستم  
 ازان دو پرچم شکین و قامت موزون  
 اگر وصال تو خواهم فتای خود طلبم  
 بخواب دیدمت امانه اند تو خور سندم  
 علاج اگر تو کنی جسد از رنجورے

به چید بساط کامرانے  
 اصل طرب بند با جوانے  
 پیرے ز بجا و شادمانے  
 با پیرے و ضعف و ناتوانے  
 پیران همه در غم جوانے  
 یک تیر مرا و پر نشانے  
 ناکامے بیدلان چه دانے  
 سوز دل مانے نشانے  
 بر ما چو قضاے آسمانے  
 بر من چو بلاے ناگهانے  
 بنے عشق مبتلا و زندگانے  
 مگر که از خسرانے رسد مجورے  
 تو پنهان که من ار گل شوم ز کینه بوسے  
 که هست آن جا پناه و خیر ما بے  
 که از دست بستی جام شرابے  
 وصال جمله سر زلف یار بر مانے  
 هزار تو به کنون بشکستم زیناے  
 میان لشکر جوان ز دلبرے علمے  
 که من چو شبنم و تو آفتاب مجورے  
 که این معامله میخواستم بهیدارے  
 طلیب اگر تو شوے مرصا به بیمارے

ز رنج و محنت پرواز داروم آزاد  
 تو اینچنین دل دوستان بیازارے  
 چنان ز چشم تو مستم که من ندانم صیت  
 ترا دشمن خوشخوار را بهین فرست  
 ز اهر و عای تو چو فغانم اثر نداشت  
 حریفان جمله مجبور و زینا جرعه باقی  
 به بزم حوراک بیدوست نوشم باوه کوثر  
 غیرت گل در نظر دارے و رشک علی ب  
 تا تو چون سرودین بلغ نمکشته آناو  
 شکل از عسده این کار بر این حال  
 ناکه فرماست عشق دے ترسم  
 بعض جان طلب کند از من  
 نه کنے ترک این پرے رویان  
 شکوه ناکرده را تقصیر بشم دی و بزم  
 حسنت که سخت سست پیانے  
 نظیر کاش نبودے کست بهر و دنا  
 بستان هر که بستد میمانے  
 زمیت غمناک ناسکیناے  
 و بهن او کجا و غنچه کجا  
 منع کز مهر تو باشم بے پروائی  
 بغیر از حسن خوبان خوشمن نیست

چشکر با که بدل دارم از گر قمارے  
 ندر بسته بخدا دشمنے و خوشخوارے  
 اگر بیا و کنم روزگار هشیارے  
 که دشمنے کنے و دوستیش پسنداری  
 نان پس به پیر بسکده باید تو سله  
 مکر و مان در و نا بچشم خود کند ساقی  
 مرا این جهان گزازه برے بو کن نکند مدد  
 هر که خویشم نه از یارے و گلشن مهرے  
 بایدت مخملی باد خزانے با شے  
 ما باین بیدے و عشق این بے باکے  
 که مبادا در و کند اثرے  
 بقطر سویم ار کند نظرے  
 بهر حور بهشت اگر بشم  
 خدمت آورده را یکسر بچرم انکاشته  
 شایاش که نیک نا جوا نر دے  
 چنان که نیست نظیرت کسے بر پیچے  
 باد فاسر که داشت پیوندے  
 مرد نا کام آرزو مندے  
 رودمان خود از گلاب بشوے  
 پند کز عشق تو باشد من و نا فرمانے  
 کو دے بهر باشد خوشه چینے



دستے باشد و دستے نگیرد  
 اگر جورت از دو طرف میکشد مرا  
 به تحقیق بجز عشق نبودست جمال  
 چه فتنه است که در گسفتان داری  
 پایت ز آب چشم خنجر کش  
 چشمم باشد من بجز آذخوشتن  
 اگر بوالش رسی ز رشک قیوب  
 دل از دست تنهایی بجان آمد نگارینا  
 دل از تو پردازد بکارے  
 صامت نیز با من غایب از آواز نیست  
 مینا در هلاک خلقی چه کوشی  
 سوزنک ترے از برگ لای عیب است این  
 سے وصال راتھی از بادہ لعنت  
 صلت بدیعه در جمہ خلقت شگفت  
 دل نوار شدی در ریش بجسم وفا  
 علم ہمہ پیش طرب بایا رسیدن غنچه  
 اگر پیشه در دخیو گفتن نمیداند من آنم  
 در دفا نخوانده لیک بگوش مدرے  
 دل از ہواے فرخ بخش بوستان گرفت  
 نے جام و ہر گہ بوسہ کہ غلام بر دہ دل  
 میر گلشن و بلخ و بہار از چہ روم

چه باشد غالی از دست آستینے  
 کر بار قیوب نیز چینی کہ با منے  
 منکر عشق بود آن کہ نداد دینے  
 و آنچه آشوب کہ در زلف پیشان دارے  
 تا بشرم آید ز آب زرد کے  
 جو رکنے عنایتے خشم کنے کراستے  
 چنان شوی کہ دگر و صلس آرزو کنے  
 رسولے پر شے پیکے پیامے نامہ پاوے  
 کہ از ہر کار دل را باز دارے  
 بجز زخمے کش فست و اہم آوری از سوزنے  
 روے نگارین زلف تیرہ چہ پوشے  
 کہ چہ سنان ز زلفان و دل سوزان من آئے  
 حسرت نخورد تا کہ بود فعل تو باستے  
 در ہمہ کشور پسندی در جمہ متے تاسے  
 چو بوالہوس تو ہم ایکاش ہو فابو دے  
 اشب ہمہ شور و شغب ان شب شبی اشب شبے  
 وہ طلیعہ داند و در مان غنی بخشد تو آئے  
 از پئے بد گمانیم قصہ درازے کنے  
 کماست گوشہ داسے کہ بر کشم نفے  
 بنام ایند عجیب سودی عفا اللہ طرفہ سوداے  
 تو گلشن من و بلخ من و بہار منے

نجا ز بهشت بد خویش کنسم باور مگر از خاک جاسے لاله لیلے میدرزیرا	اگر معاینه بینم که در کس است که خلق آشفته و مجنون و دهم دم
وصال این موم گل من ز تنها دل کف دادم یکمانی ای که گشته از وفات شوق افزون	که هر کس با گل انداخته سر سے وار و سودا بیاد در وفای دوست خوار بیای من بی
وصال آن نیست که جور و خمار از تو برگیرد این ره عشق بودنی سمر کعبه وصال	بیغ از جفا کار سے که یار پدای من بی که تو سامان روانه بود و جوازده کن
پیدا است که پس دل بر بود دست نهانی چشمه نیکی از چشم نهان گشته که در چشمه	این زلف کج از زیر کلا ہے که تو داری بیاد است ای که از یادم بدر بردی که در یاد
ترا جادو دل تنگ من دور فکر طبع سے دانا هم باور سے و نه با ناله تاثیر سے	نگارینا تو خود صید سے و پنداری که من داین در مین سلطان که پیش پست

تاریخ سفینه منتخب

قطعه تاریخ ریخته قائم عجز نگار قیامت کار شاعر سخی رجا و جناب سید محمود و صاحب  
متخلصین آزاد رئیس نامی دانا که

این غم عیب که در نظر غامری نمود از برای خویش نهانا بوال	چون مرتبه نظر از وفات گشت ازاد گشت سال که شمر تر وصال
ترا دیده کلک که سلاک جناب حاقط عبد الحمید صاحب متخلصین حمید باشند که کلک پوش با نسبه تربیت ترتیب یافت	از بچه تاریخ آن بکر چکر دم حمید کرد غم غامه ام شمر کلک وصال

چکیده خامه کبر بار جناب مولوی احمد حسین صاحب متخلصین و افر مدرس  
فارسی بهر مدرس و صفا که

شکر لاین نامه باد و طهرانا از بیه ترتیب محض حسب حال	غامه قافزده ساش رقم جمله ستایش و وصال
اگر مدرس که کتابه ایا انتخاب سفینه منتخب با اول ایا ایریل و شاعر حله طبعین پوشیده	



७२९७

८९१५८१३८

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

८५३



CALL No. { 19156124 } ACC. NO. 243

AUTHOR

TITLE

19156124

243

فہرست کتب

Date	No.	Date	No.
For binding	No. 11/95		
8-9-95	11		



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

